

ز سو و شرکه ششم باشد زیلا
نه که منفصل کردو ازان نه مه
بین کاین بلا بر تو رو کرد چون
گز این ما شد از دست ف کرد چون
که این گرید بر هر دهه از زنده است
چهرا ازین حال رنده بود
سر افکن به پیش این گوش داد
یکی را توکوئی سبب آن بود
می گویند میگری چون سرت
تن آید ز پس ذکر جان میگند

دلیکن ده اهمار آن میگیان
پیا پی قات خوش سرتیه است
کنوں پنهان از گوش خود کن برو
برین حله چون هر ل دیا و میگیان
نه از هر شوخی و نه خنده است
خطا گفتیم این مرگ نزده بود
غرض غیرت ارباشدت مرگ
سبابایی برادر هزاران بود
ولیکن می اعظم از دیگر است
کنوں بنده از سریان میگم

بیان جالت

جالت بود مانه هر چیز بلا
نمایش سخن این که در ساخت
قطابن کن این را بشیع میگیان
خدایت بود در ز لفظ دهوا
بیمه بود چاهل انسان کیست
ز جمل نیست بیان هستی براب
چه و چون گوییم میگیان جمل
توش بیکن از گاو راز خبر تر
اگر فرم ماری کم از هستی
ولی در پهان یک جان چند
رود هستی بیکن بی ساری
اگر فرم داری بد این تقریبا
لب چوی بیشتر داشت

جالت بود همیل هر چیز را
من این نکته از عقول و دلخیث
بر این نکته از روی داشتن میگیان
اگر عقل پا شد شناسی خدا
مسدان و دین و ایمان ہوت
ضرورت نباشد هزاران کیا
خرابی عالم بود سهل سهل
جالت خوب باشد میگیان اگر
ازین به گوید ترا دیگرے
تو در یکت زمان عاقل کاملی
حصار اشناسی ولیکن چنان
فرمکن کنی و بنده می ھت ل
شناس سبب مالی سبب

شکم پر نگرد و بدون عنزه
خرس چشم داری و گم از زی
نمودم که همسواره بده عال این
از آنزو که با جایان سرت کار
گردم من از شورش و غروری
که گویند لازمه بدگفته سرت
زماعقلع داشت عالم پیدا
بود ارجو روشنتر از آن قیاب
ولی غیر تسلیم ره پیش نشد
ولی این زمان جایی تسلیم نشد
همه چشم دارند و پیشند و آن
بپیشند که اجل عالم نشست
نه دین و حکم و نه خلق و ادب
سر بر بود جمله ولی داشتی
غرض نز جمال است بد این حمله باز
باشد ازین بترایی جان من
بدستی جان طفل حمله شام

دریاں نفاق

گزان بگسلید رشتهه اتفاق
بود بهتر از آدمی حب نور
بسیلوی آن دیگری فی جرد
دستیق و دا پوز باشد در آب
چند دیگری دانه بی غلروهای
یکی کیک را دین خوله بنان

بد میرزه از خوشی دیگری
براین غیرت و مردمی خاک رخان
فناق هست و فرش بزمگان عبا
که در آفرمیشند بک کو هر آنها
نماین اگر خود مین گوشش را رله
برادر چنان از برادر جوایت
جهاد است اجزایی هر آمنی
توانان باشی برادر خردی
دلی چون تو سلام اوست دلی
که لعن خدا باشد براین فناق
دلی جبل بر علت آن فروید
پس ز مصطفی در شد اندر می
دلی با بنی از جهان رخاست
میان سلطان نشد اتفاق
میوید اگر کس هم از جبل و دلی
ماید بد اف که همواره بوده
که مگر دی ازین حال چون شاهزاد
دو دل این چنین میکند شدن کل
که عجز بود از پیاش زبان
ز منع زمان را بهم برگشته
بود یکدی در سلطان سرمه
پسر را بود دل خلاف پدر
میند از فروذ است هر ترازین
نه در ما و بسیار شده این اختلاف
سبب ای برادر بخوبی جمله است

ز جوپ هست مجموعه را ز خوب
می نشان بود حال ما می خواز
تو گوئی که این خلقت هست این چیز
بنی آدم عضایی پیدا میگردد اند
بود مطلب دیگر این ہو شد از
پسر چون بود عاقل از حال باش
برادر بود ایں ہر ملتے شد
اگر از برادر بغلت و سے
تو گوئی فلاں را طرتی سین
تفاق هست این هایه افراق
کویم سبب از کیا و چه بود
بزر دیک من از مسلمان و فرق
اخوت بدست بنی وادیت
درین سیزده صد کمی اتفاق
تمید و خاند کسی ان شان
ز هفت دو دو ملت از خلاف
بین یک نظر و غیر از اللئات
خلاف طبقه خلاف دل است
خصوصا که جمل هست اند میان
دو دل یک شود کوہ را بکنند
دلی دو مسلمان یک دل میان
از آرزو که پیغمبر بجمل اند در
چین بود و امر و ز پاشد چین
ولیکن جهان پر بود از خلاف
پس این پستی حالت ما را پست

اگر عذر باشد اخوت زود
زرقی بود مال و دولت بود
نه دنیا بود حب این دنیا بود
بجبل اتفاق هست ماری محال

در باب تعصّب

بفعل و خجلت برابر بود
هر چیزی که نقطه نظرش و کلمه
درخت هست آن دین دوا و راست
هم آغوش هم خواه صبح اند شام
بدان سان که باشند ماضی حال
اسارت بس نرا بود کوئی است
هر حال زین وجهای شد خراب
نه این باشد از آن همیزان بین
هم از این کند خاک ویرانه را
تو خواهی بخوان اتشش باک است
خراب هست زنان غایه هر کسی
چنان با مرد آخراً آن کرد شام
زسر بیند از اکه عقل هست بس
که تو ام بدینان عالم کم اند
کز این دو هست زمانی ما این جان
از آن رسالت آدمیت کسب نجات

نفاق و تعصّب و خواه بود
پزادند تو ام پیک روز و دم
چال است مر این هر دور اما درست
په کوئی هر بر زن و هر قوت
جهد ای این هر دو باشد حال
پیان بکی زین دو دار است
بکی زین دو هشت بکی هست ای
خرابی آن کم نباشد از این
اگر کب و بران کند خانه را
غرض از تعصّب خان شد خراب
پیاد است این خانه این بسی
تعصّب اسلام کم کرد نام
خواهیم از این بیش گفت سخن
نفی و تعصّب چنان تو ام اند
بود لعنت حق بر این تو ام
کوئی تعصّب چه خونها بجنبت

پی اصولی در مسلط

کلّ نای برادرین کوشش دار
مه گوش چون جا فروش دار

ی دلیکن نافی چنان
فغان دار و از درد و افی دره زد
و پا آنکه دانند درمان شدست
علاج شد بیاند که او عاقلاً ابتدا
ولی تند رستی نه در بینش است
و گزنبیری خلدم و جمیل شد
مریض تو آخوند او ایند او همود
بفعیل تو باشد چه بسته چه منع
در آنچه بیانی تو سفع بلایت
ازین سه نه کیت هم باشد نه فرع
جز این سه رهی سوی همود است
بین چون تواند بسته باشید
نه چنگ طبیب ارکه بر در زند
هر حال بر هر دو کار است زار
و گزنه مریضی نباشی طبیب
از آن دین و دولت نواد قوانان
اگر هوشیاری نیافتنی کجاوه
نحو این تغافل فزادار سر
حد و حد از احتمال آن محمل
باشد اساسی ولی بی همول
از آن این تباہی با شوخ نمود
برآنم که از دل برگرم خوش
لطف اند و غم نبراندیشیم
ولی حیف کا مرور چون دی دی
چه گفته است و آینده راهیش می

بود رین و دولت بهم توان
هزاران چو تو جا بیل نگیر عیا
ولیکن مذاه بکی در دلیست
مرض را نداند که او جا بیل است
مرض جمل باشد دوا و انتشار
علایج مرض کن بوفقا اصول
چو این هر سه با هم بین خانه شود
ز دنبیل تو باشد چه مختص صحیح
که بپ مذرا باشد است رهنمای
طبیت که باشد بود این طبیعت
خدا نزد دند و در بکی سود گشت
کنون مردو نوح بنگران این مردا
بعرض از مریض لرزد و اسر زند
دیا آن طبیب هست هادر بجا
جهش چباشد بگو ای طبیع
در این وقت دولت بود که
بگفت نشان دادست شاهزاده
شک خرد و اینکن آمد سحر
خلافت چو با سلطنت شدیل
اصول مذرا شد سر هر فضول
در السلام گانی اصولی بود
ظرور کف و دیگر سودا بخوش
چسبستان سعدی نظر باشد
هزاران گل ولاته اند روی آی
بین کان چنان پرده همیشین

۲۰۱

سینه هم که در دشت نیز روند
که غای طریقند لبر در روشن بیش باشند
نیز سایه اند دیار تو نگش
نیز پیده بزرگیست و آنها پسندند
بروپاسس در روشن محتاج دار
در عیت چو بجهند و سلطان در
مکن ها تو ای دل خلق ریش
گزندک نش نیز پیده پسندند
و گر در هر شر و دی این خوبی است
فراتخی در کان مرضع کشور مخواز
و گر کشور آباد جهند خوب است
مراعات و هفغان گن از هر خوش
بر آن باش با هر چه میت گنی
گزند و رضت و بیداد
بسی بر نیاز پیده که بسیار خود
بی اندیش است آن خونخواه خن
خنوکار پرورد نه جهند بدی
مکن صبر بی حامل ظلم دوست
سرگردانی باید هم اول بپید
چه خوش گفت بازار گان هر
چو مردانگی آید از زن سر زبان
شنهند که بانوار گان راجعت
گی آنجا دگر هم شندا ان روند
خوب پیده تام و بیکی قبول

6.

ب هر مرد خوبین گفت و شنید
نه در بند آسایش خوبیش باش
چو آسایش خوش خواهی داشت
شبان خفته و گرگ در گوشه
که راه از محبت بود ماحبه
در حفت امی پرسید از نیخ محبت
و گر سیکنی میکنی نیخ خوبیش
که تزیین که در ملکش آید گزند
و آن کشور آسودگی بودی محبت
که دلتان گات باشد محبت زش
که دارد دل اهل کشور حزب
که مرد و خوشدل کند کار پیش
نظر در صلاح محبت
کند مام زشنیش بگیری سهر
بنده آنکه هنادستنیاد به
که نفع توجوید در آزار حمل
چو بپروردی خصم مان خود
که از فربی باشدش کند پوت
نچون گوشه‌دان در دم ورد
چو دورش گرفته و زدان عیشه
چه هر دان لشکر چه جمل زمان
در خیربر شهر و کشور بربت
چو آواره سهم پیشنهاد
نمودار بازار گان و رسول

زو خا طرکزد و دار و خوب
 رو شمن قوان بود و در روی گذشت
 حق سایلیان شر فرامش مکن
 میازار و بیرون گم از کشورش
 پسناش بفرست سقطات دید
 نشید بلای بر سر کش گذاشت
 کزو مردم آید بیرون این همین
 که مفاسد ندارد رشکان هرگز
 از وبر نیاید دگر جزو شش
 بپاید بر و نا طری بر گذاشت
 زمشرون عمل بر گش و ناظرش
 این ن تو ز سد همیش دار
 که از صدیکی را غبی این
 ناید فرستاد یکجا بهم
 یکی دزد باشد یکی پرده دار
 رو از پیان کار و ای سیم
 پدر و ارجش آور و بر سر
 گئی میکند آش از دیده پاک
 دگر خشم گیری شود از تو شیر
 چورگ زن که جراح و مردم داشت
 همین نقش برخوان پس از جهد چوش
 مر آن کزو نام نیکی بماند
 مل و خانی و خوان د همان شر
 دگر لغته آید بغورشی رسی
 نه شرط است کشنه باول گن

تبرگردان ملکت عقری به
 زیگانه پر ایزگردان نکوت
 چو خدمت گذارت گردگهن
 غربی که پر فتنه باشد سر ش
 و گر پارسی باشد شن ادویه
 هم آنجا اماش ده تا بجات
 که کویند برگشته با دان زین
 عمل گردی مردم هم شناس
 چو مقدس فرد برد گردان بدش
 چو شرف دوست از امانت بدست
 در او نیز در ساخت با خاطر
 هدا نرسی باشد امانت گذار
 بیشان و بشمار و عاقل شیش
 دو هم جنس و پریشه همیں قلم
 چه دانی که همه سنت گردیده باز
 چو زدان زهم پاک دارند و میم
 بفرمان بران بر شده داد گز
 لش میزند تا شود در دنگ
 چو زمی کنی خشم گردید دلیله
 در ششی و زمی بهم در بهشت
 چو ما د آیدت چهه شاهان پیش
 پایا د گس اند جهان کو بماند
 مرد آنکه ماند پس از دی بیکی
 بیکی رضامشون ایذا گش
 در آید گز کار اند ره پنهان

چو پاری سکفتند و شنیدند پز
و گر پنه دینه میش نیاید بپز
چو خشم آیت برگزت و شکست
که سهل هست غل بخشن شکست
ابی حکم شرع آب خودون خطا
اگر شرع فتوی دهد برها ک
گنه بود مرد مستکاره را
فنت زور منه هست و لشکر گران
که دئی بر حصاری گزد و ملنه
نظر گن در احوال زندانیان
چو بازار گان در دیارت تبره
بیند بش ازان طغلات بی په
با نام بیکوئی پنجاه سال
پسندده کار آن جاوید نام
برآفاق اگر سر بر پادشاه
چو دشمن خود رستانی برو
مخالف خوش بر و مسلط خیل
مردت نیاشد بر افنا ده زرد
ریخت و خفت هست اگر پروری
پری محی از بیخ و بازش مکن
چو شامه لرنق نیزی رویار
بر دی که هکت سر بر زمی
چنان هست در مردمی هر دشت
عد آن هکت از محل غم برو
نوگی بشنوی ناله داد خواه

دگر گوشالش بزندان و بند
در خفت خبیث هست بجهش بردار
غول کشش در عقوبت ببی
شکسته نشاید و گر پاره است
دگر خون بفتوی پریزی نعمت
الا تامهاری رکشش باک
چه تماوان زن و طفل بچاره با
و لیکن در افتاده دشمن مرد
رسد کشور بیگنه را اگر نماد
که هکن بود بیگنه در میان
بمالش خاست بود سپهبد
وزاده دل در دندش خد
که هکت نام رکشش کند پاپل
قطا دل نکرند بر ماں عام
چو ماں از تو انگرستانه کداست
هکت باج و ده هکت حرا بجزو
چه افق ایل بینی در آن خفت و تاج
بر د مرتع دوون و از اپیش مورد
بنجام دل دوستان بخوری
که مادران کنه جیف خوبیش
پیکار خون از مسامی مبار
نیزند که خون چنده بزند میش
که هر گهی را جانی که بگشت
که خیر شه از شبان کنم بود
بگیوان بربت کله خواهی

اگر داد خواهی بر آرد خرس
 که هر جور گو میکند جو شست
 که فیقان نا دان که سکنید
 چو شنی بدست هنگاری بین
 نه رشوت ستایی و نه عشوی
 جملع مگسل و هر چه خواهی مگوی
 در آرایی و شمن پاز کار فزان
 بخت باید در فتنه بست
 بخوبی اخهان زبان شر عبده
 گرانفند پارش نجات از گمند
 که از قطوه سپلاب ویدم بیئ
 که دشمن اگر چه زبون دوست
 کسی کش بود دشمن از دوست بیل
 که نتوان زدن مشت سپیشتر
 بزر دیک من صلح بتر خنک
 باید بمقدار شش اندر فرو
 ندارد ز پیکار یا جوح باک
 نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
 چونکه دل آسوده باشد و سر
 نه اضافه باشد که سختی بود
 و سمع آبد شروع است بر دن بیخ
 بیرون بان بنادر و سیران بزدت
 که صد آذ مواده هست گرگن
 حذر کن ز پیران سپیار فن
 مده کار به معظم بخو هسته

چنان خوب که بدم غانت بگوی
 که نالید رظالم که در در دشت
 نه سکت دامن کار و افی دیده
 ولی آمدی سعد پاره سخن
 بگو آنچه دافی که حق گفت
 زبان بند و دفتر حکمت نشونی
 یعنی تا بر کید زند سیر کار
 چون تو ان عدد در انجویت بحث
 کر اند پیش داری ز دشمن گزند
 پنه بپر رشته در آید مینه
 حذر کن ز پیکار کتر نگئے
 مزن نا تو افی بر ابرو گرد
 بود دشمنش تازه و دوست بیش
 مزن پاسایی ز خود بنشتر
 اگر پیل ز قدری اگر شیر جنگ
 دلا و رکمه باری تهور نمود
 که باری و گرد دل هند بر بلک
 لکون دست مردان چنگی بیوی
 حکمت را بود بر عدو دست چیر
 همایی سیر خویشتن بخورد
 چو دارند گنج از سپاهی دین
 بپیکار دشمن دلیران بزدت
 برای جهان و دهستان کار کن
 هرسن باز جوان نشیز زن
 گرت ملکت باید آراسته

نیزه را ممکن پیش رو جست کسی
 بخشی و نخپیز و آماج و گوی
 بگراید پرورد و باز
 دو مردم شنا خند رفت زین
 کمی را که دیدی تو در جنگ نیست
 نیشت به از مردم شنیز زن
 دو قن پرور ای شاه کشور گش
 زنام آوران گوی دولت برند
 هر گنگیز قلم را پرورد و فتح
 قلم زن محمد ابر و شنیز بر زن
 نه مردمی سرت نهش و راسها حبک

با این دولت بازی نیست که دولت بر قدر بازی نیست

ولیکن توایی یار کوزه گری
 زمرد بزرگ تو باشد هلف
 مذایی از آگزو که از نیکت بشی
 که حق عی مگرد و نهان پیر خاک
 وزن حال این حال امر خداوندان
 زگفتار پیشینیان کن فیض
 حرموم و چه ایران چهند و دن
 که گویند عهد ترا دیگر لی
 بگویم زیر جایی عالم نیست
 نه پر و از خانم بود نزمه پیز
 که از دست دین بود پیز
 که هر کس اصولی نبند در میان

غرض پر بود دگد گویی هر سی
 پیاری تیزی گیر از خرف
 تو قدم در آوری از جمل خود
 ولیکن مرادی خو تو میست باک
 بهشش بده این خال هسلامیان
 از آن عهد نیست بود این میس
 چین سرت امر خدا عی جان من
 ترا عهد اگر بود آن حین
 هر لب گشیم بند و کسی
 نه از شاه ما کم بود نزد پیز
 زمان حق بگویند اگر سر رفود
 از آن ریشه دولت ناسلا

رَهْبَشْ بُجَانَدْ مَطْلَقِ الْ
 سَرْ لَكْنَدْ دَهْمَشْ اُوْبَنَدْ وَأَ
 كَهْ قَوْلِيْ چَنَانْ كَمَنْرَ اَذْ بَوْلَ بَوْدَ
 جَانَ مَانَدْ بِجاَيَهْ اَزْ رُوْدِيْ جَلَيْ
 فَرُوْمَايَهْ دَنَكَسْ وَهَهَهْ نَهَادْ
 چَوْ اَنْدَرْ زَيْنَ بَوْدَ مَطْلَقِ خَنَدْ
 فَرُوْمَايَهْ رَابَرْ فَلَكَتْ بَرَثَ نَهَادْ
 نَوْدَ وَبَزْمَ وَبَزْمَ وَبَكْيَهْ
 خَرَدْ مَنَدْ دَانْلُورَ دَوْدَهْ
 بَجَيْيَهْ فَرُوْمَايَهْ اَشْ دَرْسَهْ
 سَرْ رَآپَانَكَيْ كَمَرَهْ دَيْكَرْ حَسَنَهْ
 غَزِيزِيْ بَهْ ضَعْفَ خَرَوْتَهْ
 بَهْرَشِيدَهْ اَوْ رَآكَسِيْ اَزْ تَبَارَ
 بَرَادَهْ كَهْ بَوْدَ وَهَهْ هَمَ وَهَالَ
 چَنَنْ بَوْدَ وَأَمَرَوْزَهْ صَبَرَهْ بَتَرَ
 بَرَادَهْ بَهْبَشَهْ بَهْنَدَهْ اَيْنَ حَسَنَهْ
 بَيْكَتْ قَوْلَهْ صَدَهْ تَنْ قَوْلَهْ كَشَتْ
 لَهْنَدَهْ دَشَتْ رَا اَزْ سَهْ قَوْلَهْ
 بَرَوْزِيْ دَوْبَنَهْ جَانَ رَهْنَهْ
 فَلَانَ قَهْرَبَكَتْ بَرَزَهْ صَضَفَ شَوَّهْ
 ذَلِيلَ اَنْدَشِيرَ دَسَنَهْ وَجَلَهْ
 اَذَنَ رَايِيْ اَلْبَرَزَ اَفَنَدَهْ نَهَيَهْ
 بَخَانَهْ رَهْ اَفَادَهْ مَرَدانَهْ
 لَانَ رَهْهَشْ شَهْرَهْ لَانَ
 بَآفَانَ كَهْ بَكَتْ بَهْلَهْ بَكَتْ دَشَهْ

اَكَرْ رَهْزِيْ كَشَتْ رَخْلَقَ شَا
 شَدَهْ شَهْلَقَ بَكَتْ كَشُورَيِيْ كَهْلَدْ
 اَصَوَلَ جَهَانَهْ بَيْشَرْ قَوْلَ بَوْدَ
 نَهْ بَرَدْ فَقِيْ شَرِيعَ دَنَهْ بَرَدْ فَقِيْ عَشَ
 لَكَشَتْ تَبَهْ كَرَدْ دَبَرَ بَادَ دَادَ
 رَجَالَ دَنَسَهْ دَوْزِرَ خَلَقَ رَهْ
 فَرُوْمَايَهْ اُورَاحَنَهْ اَوْ مَدَخَهْ
 بَعَدَلَ وَبَانْصَافَ اوْ كَافَرَينَ
 كَيْنَ بَوْدَ دَارَاهِيْ رَاهِيْ زَيْنَ
 دَهْمَانَ جَهَازَتَهْ كَرَدْ دَمَدَ
 بَيْلَ مَرَگَنَ سَانَهْ بَيْلَهْ كَوْسَهْ
 طَلَامِيْ بَنَاهِهْ كَهْ زَبَرَ دَسَتَهْ شَهَهْ
 هَرَانَكَسَهْ كَهْ زَوْتَنَعَ شَدَهْ شَهَهْ
 پَسَرَ بَادَرَ بَوْدَهْ كَهْ دَرَفَتَهْ
 هَزَارَهْ دَوْصَدَهْ سَالَهْ بَاهِشَتْ
 نَهْ اَمَرَوْزَهْ اَسَلاَمَيَانَ اَمَدَهْ اَيَنَ
 دَسَتَهْ بَهْتَ كَاهْ مَرَوْزَهْ بَهْتَ
 جَهَازَهْ بَهْتَ وَغَيَّارَهْ وَهَلَكَهْ
 رَوَدَهْ بَهْلَهْ بَكَتْ لَحَظَهْ فَسَنَگَهْ
 مَهْنَهْ پَورَ بَهْلَهْ بَهْلَهْ اَزْ كَفَ شَوَّهْ
 دَسَتَهْ بَهْتَ كَاهْ مَرَقَدَهْ دَهْهَشَهْ
 كَهْنَهْ كَاهْ شَهْهَهْ اَمَرَوْزَهْ رَاهَهْ
 دَسَتَهْ بَهْتَ كَاهْ مَرَفَدَهْ اَزْ بَاهِيَهْ
 چَهْ مَوْشَانَ بَسُورَاخَهْ كَرَدَنَهْ
 زَيْكَ اَلْبَرَزَ اَنْدَهْهَهْ لَهْهَهْ

ولی همیش ازین همتر از این بتو
لسان را پنهان کن زمان بزرگیم
خود را کن زمان تو پست شیر تو
کنم محضر فصله باشد دراز
چنان بود مارا و بین بیت
بی خفتم شرایچون بندوکی چنول
ازین حال او ضایع ماضی بین
ذوق بای خود این مرزا فطره است
ازین همیره از ما بسی از نسبت
گویم نژوان و چه و چند کن آن
ذ تهنا بشد زر که تیخ زر گشته
ازین همیره العده بی امن بود
تراهمیره و همیره باشد طبیعت
ولیکن چه داشتند جمال
دوخوشه بگیر و زن بسرت
تو اتم نوشتن هزاران در ق

دربارِ خلیفہ

لکه طلبم به خلق عالم خواست
بند رفع رسیدام سین نظری
بسی را تو خادل مشاوری از
مدانی که انصاف خون پیشنهاد
ز لبستان سعدیت گریم کنون

خراوف گردان گلی در هر اوقا | که بیکفست میگینی از نیز پر فرق

پس ام پیغمبر داشتند
براند از داشت علکت پادشاه
غريب از بون گو مجرما بوز
اکه شتواند از پادشاه داد خواست

تو هم برده هست اميد و اراد
پرب نو خا طردا و خواه
تو خدنه خلاك در حرم پنروز
شنا شده داد آنکس خدنه

هزفت از جهان لکچه فاری تمام
بکي مرزايان سمنکار بود
پسر سخجي پچه بر تا فتنه
ز تخييش روي جهاني ترسيل
پير دندام ميشش در ديار
پس چرخ نفرهنگ فتنه هيش
غبيشي لب مردم از خنده باز
خذاد دست دروي نكردي بخاه
بنفعت زاده رکش روی سخت
زاد شمني با من از هر هبته
لغعت زور و پيش لکش ريم
چنان باش با من که با هر کسی
رهاشت و گفت ای هلاک هر داد
ذارم پرب اين حلقي دست
غند ارست دوسته اير مني
مگ آنکه دارد خدا دسته

خداد دست نامي در اقصا شاهي
در آن مرزايان پر هشيار بود
که هر نمايان را که در پيش خدنه
جهان نوز و سر محبت و خبره گش
گرده، بر فتنه از آن ظلم دعا
گرده، مهاند مسکين رايش
په ظلم هر جا که گرد و شر از
پيدا شوند آمری گذاه
ملکت نوتبه گفت ش اي نباخت
را با تو دافی سر دستي است
گرفتم که س لا را کشوار نم
نگو هم اضليلت هنسه برسی
شنبند اين سخن ها پر هشيار
و خودت پرب اين حلقي لزو
تو با دوسته ار اين من دشمني
کي آفتد همی دوستي باهنت

که هزار حب اج بصف بگرد
که نظرش بند از و وزن ش بند
پر عاش دو هم کشد روی دا

حالات کفند از بکي نکت مرد
پرسنگت ديوان نگه گرد قيز
چو محبت نهاد ججاجوي را

شنبه م که شنبه دخواش بخوبی
بزرگ در آن نظر آزاد بخت
دی بیش بر من بیان ننمود
ستگ ازین گوزه به سیداره
ولی ظلم بس کشتن و بدهی هفت
نهای چو تو ظلم و انصاف را
رتا با من از زندگان بخشم
جهان پر ز جور است و ظلم و نعم
به روام و به ایران و مص و زم
چه امن بعزم دم در الم
ولی بیش ازین ماله بی میل است

دریاچه آذاری

بُردن چه داری تو رخیز جمل
با بن لعنت خانون گئیست نعمت
همین گوییست سر تو و همچو بن
زبان درکش امی مرد جا هل بخواه
بردون چنین خلقت از گوشش دار
که تو در جهان یابی از منع چنی
گجو آخرا می گاییو تماشی حشری
که این بوسیله هم بست جای چه
مه خست اید پسرانه از منع چنی
هر گفته است پیر تو آزاد فرد
و آهنگری کی شناخته هم بست
بدان که بایه بسته نجات بخت

بند از چه بر مکت پا داش
لیک را اگر دست پر پر بود
نه کاین بند و باشد خداوند آن
پیکت پایه در مکت قرآن بود
بسنی که امده بزندان و به
گه این باره با ده برج و لغت
گد از آن بود از عسیان ول فجای
ولیکن گند را بود ول کی ب
خزو چوب خوش لیکن فقری
ولی شاه خفته سنت در بارگاه
نه این رسیم نانه سنت اندیجان
بر این بند کان مالکت مال و جان
رمعت چوبه عبید مولا ی خود
پر کزاده مردی غلامی بود
بنادر کسی مالکت مال و جان
که بنود بر ایشان همان جادوا
در ان کام حمل بود بس بود
پس از روی چهار مکت گردان شود
پس از روی چهار مکت گردان شود
چهار زا بد سینگونه رسیم و نهاد
که من بزر چون دیگر انگم غلام
که در آن گه اچون شه کزاده
که بجا ره کزاده و مادان که هفت
جهان که صوره بیهوده اند چن
نه از بند پر دا بود نی پا هست

بود است و آن سان که باز نه
لیک را اگر تاج پرسه نبود
بود این برا می نظاره یک جان
هد اکزادی این پرده بسان بود
هر آن شاه افکاره سنت لونه
چهار آن شاه را با ده باید مکت
بود شاه در آن شاهی در نکن
شب و روز سلطان خراب از هزار
شب و روز در لهو باشد این
رمعت که محنت از هر شاه
بهشید این رسیم اسلامی
همیشه رعیت عبا و دشمنان
بشه ملکت و کسیم نیارست
هر جا که اسلام نامی بود
کزاده هر چهار چهار چهار
پر مکت خود را و بسند زن
رمعت اگر شد تبه خسوس بود
بس هست پنقدرها در ایشان بود
نیا کان او چون بودند شاه
پاد و کاده نه شود رسیم با
رد کردم این مارے نا تمام
خرس هر کزان مکت آماده
مرا و من کزاده یعنی همه میشت
بود هر دین ای اهل سلیمان
نه گردن پنچمی و نی پا هست

پر روز و شب و طرب میزد
 ولیکن بود بند و دوں دست
 خوش است بر با دو دلست
 بر دیکت کرد و خود کلت در
 شد اخبار بند و جهان شد خوش
 پرسید کسی جرم اخبار صفت
 خبر میدهش ما را نزد که
 شفیقی چو حساد دیگر نزاد
 بگوچه بشه حال در دشیش
 باحال عمال دارد نظر
 بود ماصح شه منشیر و پیر
 چهرا اینه چنین لغت آزمایشود
 ولی چه که بچاره را در دست
 زمن خاطر خوبیش بخچه مکن
 چنان رفت دولت ناسله پنهان
 کنون حالت طلب ایران بین
 مراد سست آنده باشد بس
 اگر لغت باشد سخن چاره هاست

سچون بعده دش مرد
 خورد چوب دنار و سپر کرد و
 عدو ایستاده بسته خفتہ
 زما کفر نخواه پگنی شسته
 خزان زمی جبهه رفتہ زهور
 جز اور خفتات آگاهه بست
 که باشد رفت چنان در ملا
 رفیقی زمینکوئه بینکو نهاد
 کله چاره جوئی دل پیش
 نه هر بار و دفتر بود ما خبره
 بود خضم سرکش پاد فشن
 که هر در دهان مدا و اشود
 اگر چه بها در ولی مرد بست
 پرا در تا مل کن اندر سخن
 بود این بک خود زهیاب آن
 زهیاب کو و نکت نهضه این بین
 از آن می برگرم فتن از جگر
 ز دار دی تمح است آیه بست

در پروگرس دوان

مرا خامه بر ریش تو منیش
 اگر چه زما حق ذلیل و خوا
 شاگر پسند است گرنا پسند
 چه قدر گرامیه سفته زما
 کی ایم ندم و چی ایل رهی

تزادل زگفتار من ریش
 بود حق ترانیخ چون نسیم
 ولی حق بود پریش حق پسند
 بین سه ی چه گفتہ چند
 دو حق پردادی است و کنونکه

که دادا و شیخ زن پرورد
 بروگر مبینه دمکو ای دین
 نه مطلب که مردی نیایند
 تو مهشیش ساقی و آواره هست
 که دولت فیض بازی برست
 بگویم ترا با ازان نیز بیش
 اگر شبستی غافل عی حسنه
 کدام دچان اند اندر چشم
 غیبی می راجح پیمان میش
 اگر شیخ زن سر برندش زن
 که شه گوش دارد با هم طرب
 که اندر جهان شان نهاده باود
 کن اسلامیان از جان نام شده
 بگویم اگر گویی کین در دولت
 و بیکن چه گوییم بقوی تفضل
 نه در مکرانی کو دلخواه
 نه مرد قدم آید آگون بکار
 نباشد هنرمند را آمر و
 نامه هنرمند ما لیح دارد
 مرآیت نایند هضرتی و حال
 اگر چه کی گرم و گه سرد تر
 در بیکن کی سنته کاهی فلان
 زسردی به پلو گشت تا میخ
 چورمع روانت نه هر لب بود
 برآمد کی لوتوی از صفت

نظام آجیان گوئی دولت بند
 هر کو قلم را خود بد و شیخ
 قلنگ تکمیل اداره شیخ زن
 نه خودی است دلخواه با پا
 با اهل دولت بازی نیست
 از امرور دیپ خدمت سالی هیئت
 تو امرور دینی بپیمان سر
 بین اهل بزم و بین بلدر آ
 هر دوم و به ایران دعوه و دکن
 هیئت شیخ زن پیکن زن
 اگر اهل رای است فرش طلب
 فی هر دو امرور عقا بود
 جهان رنگ دیگر با سلام شه
 بگویم اگر گویی این زدلت
 نه خوف ریگ هستی کیم بل
 نه جنگ است امرور فی جهان چو
 نه شیخ زن را بود کارزار
 نه قواد و قوال و هر آن گو
 کین را بود قدر و جاده و خطاب
 و بیکن چاره چین بود حال
 شه روز بکان بود ای پسر
 کی روز کوتاه کی شش دلز
 کی پرتن از گری هست کنان
 ولی روز روز است و شش بود
 شکنیست دینه کار سلف

که سندی که گوئی بلافت رفته
 ک فی که خواهد اسلام را
 بهمید سلا طین پیشین بدم
 بسی داده جان در همانی خواز
 از آنها بسی خوشتن شغ وان
 نه چون این زمان خاک مارا بسی
 هنر خاک و باشد هنر مند خاک
 مذیان شنیدی نه میان میان
 بکی رانه داشت نه علم و هنر
 عجب فی که دولت شود حمل
 بعین دان شود ملک دولت بیان
 بعین دان که در حمل کار رزوی
 بعین دان که آبت روز دنیاک
 بعین دان که خصم توکر دوقوی
 هر حال این نگت ازان نبود
 غیره زپند شنیده چو حال
 هد این وقت در خواب نشون بود
 من اور او هست کنم خواب چا
 قلم میزند در دی پی شغ زن
 اور ای بغلت در از خواب
 اگر ساعتی بیش در بشری

در این بوجگو بن سند بوده
 هندا دند ها جا دوان نام را
 که جمی از آن هنرمند میزد
 ب هنر خاکش خاکشان بوده
 سخن کویی هم فخر دان سخن
 که هنر از خاکش بوده ب هنر
 گریبان عالم رین در د چاک
 همه رفل و اجلان و دوان و میخ
 قبا ارچ در من کلا هنر ب هنر
 شنید چو شه با فروها پیگان
 لکین چون کشیر است در باز چا
 چه مرد خود را تباوه است حال
 مدارد فرمایه چون از تو باک
 ترا چون بوده ب هنر صفوی
 که در ساخته مال اینان بود
 بنده ما که در خاکش کار رزوی
 بغلت در از خبر بیشین بود
 دل دشنه خفتة در باز چا
 دل عارش خفتة مانندیان
 که صبح است دخمت ساده
 بعین دان کریں شعله خاکشی

در اموال عرب عیش شم

غم انگف بر بوده است آرام
 که محبتی نمایند بکسر پایه از

پا ساقا پر کنم حسام را
 بد و بو شه زان لب آبداره

بجهیزیتی چنینی می خواهم
 بجهیزیتی چنینی می خواهم

که عالم سر اسرار پود گفت که
 که هستی پود همچو آب روای
 زاید بهار ری چمن کو هزار
 کوچ عاقل این فرسته از دست
 نند هر دم لذت از چنک بن
 که وایم همانند گل و نویسا
 که در سایه من گزین خای را
 ول با غبان آزاد از غصه ریش
 کند آپخه رفت از سپاه و تار
 زاند که دای چون کند زمین ز
 پیش تازوت شکر دی کی زمین
 په غم گردیده و با چمن چمن
 و گزندیزد چوی این باب طا
 چه هم گز سر اسرار داشد با
 بر این لخته از حشیه عربت بین
 نه آرام دسرنه داد گزه خواه
 این مال در دیمه رفته بسته
 که دولت بشد از کف چنین
 شاپرد و غزین دلماگل کلات
 زکه پسر بگزور و قدر د نما دکن
 به سلطنت و شاهدی ایغ
 همراهانگت گروهه صوت لول
 همچوکت بر چنک د مردستی دیف
 به آفت دیده دینج د چنان
 چه حسره دفل همچو بعد

بجز شاهد و عالم دیگر محو
 بجز شرط طرب نوش اند جهان
 زمین سر و خرم زیاده
 شده دشت پکدست بایع بست
 نشسته عدویں محل اند چمن
 که مان این دم اکنون خنجه شخا
 نه سرسه هر دم بخواند مرا
 و گزند چوی افکله د رخت خوش
 بخدا د و گزی خشیم زکس بکار
 شده همیل از عشقی محل نفعه سایه
 غرض نکنیه بر این جهان بسته
 بخوان طرب بزم عشرت چین
 جهان ببر من من بر ای بیش ط
 چو من رفته از این بدن بخرا
 خوف حال اسلامیان بود این
 مرانی بود ساقی و فی شراب
 شه باغ دنه بستان نزدیم طرب
 بنا سنج اسلامیان بیک بین
 بخاره سمر قند و مرد و هر است
 صفا مان و بعدها دوشام و ختن
 همه سر و خسته م بهم باغ دیش
 همه بزم و عیش م بر نای دلوش
 به بوسیلی ب بهم کف بکف
 چهه نار و حشو کر شده ادا
 بهم سنت خواب دیگر بیش

بیمه شوست و ملک فوج و لامود غذا
بله دولت از دست دین پایان
بله خانه ویران و منزل خرب
عدو ما کش قهر و او نگاه نمایم
دلی تا کنون یار در بزم است
هزاران من جلد و در خواب ناز
از آن آن به قدر حق بی خسی دل
ز هر ملک این ملک بدتر بود
ذانم من از روزگار این سپیش
بکی گوید از جهید تمور لگت
بکی گوید از المکران بود
چین بواد اوی که آمد بلا
ولی این زمان صدره افوق
بهم ملک هند است پیش اکنون
ز قانون سرکار این محضر است
بر کوئی و بزدن فتاوه فمار
نه د شهر تنها که در کوه و دشت
بپلوگی مسجد نشنه کمال
زن و مرد در هم سفید دسیا
چوشخ بکسر است طغیل صعنی
غلام است آن سان که مولای
نو حاشیه بپیغمبری صدد دست
استاده هزاران زکف لشده
ز غرفه بزدن کرد و سرد لمبیری
کلش عارف و سیم قناء روای

رن هنگفت دین و خلق
بنبه ملک و آوازه و جاه اول
بنقف است آتش بینای آن
زندگانی که امر زمار است باع
مناند که هنگامه محضر است
و هاند و در قدر ایزد فسراز
که تعییر نفس است ایزد رزا ای
ز هر قوم این قوم است بو و
اگرچه خبر باشد مکم و عیش
شد اسلامیان را بدیگونه نیک
ز هرس بود ملک ویران بو
شیفتند کسی بی سبب در غلام
خطا گفتم لزو هم سروران بو
حکومت ایزد خلق را درست میکن
که سرکار را کار را بازد است
ذکر پاده و صد همسن
چینین است هر چاکه باشند
چه پرسی این آفت پر طال
خود و زوجه و پور و دختر بیان
غیر است آن سان که مایه همیز
دولمن باشد آن سان که دلایی
ذاند بکی نگفت و ناموس صفت
پر و باش بشنه بسل شده
کل انعام و هر دی ومه پیکری
قدش سردار لاریخ داشت موکی

گل بستان نه بود بوسه
بز فرش مگر فارس دل بود
چیر همکا هش بود دل هفت
کند مازه چولاله پر مرده
پس گردانش از در موست
ازین قصه این شور و غصه پیا
که این چرم نیکو بود به منکت
ولیکن نباشد به از ز غفران
ولی گلمند هتر آزاد بنهایت
کنم بهر آن کوشیده بیان
کرده امیر شرعی و جان است
و فیضه نیا کان بپا پاشدش
ولیکن اثر نیست در ذکر آن
بود نه سرمه لکچر سرمه هیله
ترن حسن شاهزاده روان میده
تو خشنی از برندی نیکو بشه
ولی لطف کن چنه از کوشش از
که چون وارد آمد بلکه بله
بود غربت ارسپنه رندی
شیده است از دیگران کم ویش
چو ویدن نباشد شنیدن بیان
بود هش این کاسه باشد همین
ازین داد بر حلق بیدار شد
غوره است خاطر ز بیداری
زبر و حق خاتون دیگر نیویا

پیکن نباشد محل بگستاخان
ازه و سرور را پای در محل بود
دایش بود دین و داشت کف
لپ لعل او جان و هر مرده را
مخفی خوش مسخ عجیب است
غرض فرد و صرف او نهارت
مول آنچه گفته ترا بود کشک
اگر چه نهاد بشیش بسی خانان
اگر چه بخواهد بهلوی جنگ
زپان وزیرست و کاجل چان
خر خر مطیع شیش بهز پهلوی بیز
شیش روز براین نظر بدشکش
این شد تبه هکت چند کشک
اژ ارمونوی کشک ایچل
ولیکن بین چون نشان میده
این گذرا اگنون زسته گرو
من لذ هر دو گویم دمی گوشوار
اگر هبردارے بگویم ترا
ولیکن نگویم که حضور گشتنی
تجه هر کسی کلا قف از گذخیش
ولی تا بینه نداند چنان
سلاهر بود هکت هلام این
را آزادی لیں هکت برباد شد
اگر چه طلبکار آزادی ام
ولیکن پسر شور شدیع خدا

چو مسیم بتوشند ببر شریب
چو در کوئی بازار فتنه نداش
چو در مجلس شناوه ناج استه زنگ
له افتداده ایشان که فرزین او
رشتی بود پیل چوک پیل بان
دل این بود مسیم از دیرگاه
اگر به بیان درکن بست بود
دل حق بود خنجهه یا آشکار
گوید مرای ابلیست
تران پاسن لفت باید کنون
جو ایش گویم دل ران من
مرا پا رس لفت نزد و دل
ارآن تو سو به صفت زم کو
نهست راشن اسم من از جان دل
بود این به تنخ و شور از نگ
یکی رانگ بیند بیند خوا
یکی جان دهد ببرنا میپرس تو
مرا خدمت از ببر ما رن تو بست
من لاز ببر دین خدا جان دهم
من لاز ببر هسلام اند خوش
اگر خدمت من بینده قبول
هر آنکه بینه کند دوست نهست
که ببرندت چا پلو سی کنه
متا سک این بجه لنه بش
خر غل این گر هنیت ای جان من

با سلام کی ما خود شریعه
برین دین و این نام دین خواهی باش
با سلامیان ملکت کیتی هست تنهای
چهارده زهرب قلخون زمین او
گجو چون شود خالی سلامیان
زیست بود پیره ما پادشاه
که اندکی بیت سرا بیت بود
ترشیم از دشنه آمد از
که نامت شود از کف اندکی
مرد هست عقلت بود و حنون
که با مرد گو همچو مردان سخن
کند گر به را پاس نفت چو نیز
که چشم تو باز هست بر خوان او
و گزند مرا پایی نمود بلطف
نر هم را این نمک شد همک
مکی را نکد دشمن مال و جا
مکی دشمن جان و سالوس تو
که نمان باشد می باشد یکی است
ذ از بزرگ تو و نمان نکس
ذ از بزرگ با پیش خود و پوش
ذ زان خون دارم ذ گردم مول
ذ سالوس زر دوست بگزین چه کی
بنقص تو کافر خود سی کشیده
و لی مطلب من بود آن گسته
خرف چیز و پر نهاد بیان من

پیو خصیه رکنیت و ملکه در باره
کجا بودم اگر نون فنا درم کنم
ز قاعده کتاب بخواهیم
بس هست اینقدر بر جگر شیره

بود پاپ عوام فهرست خواهد
کسی بزرگم کسی بر سرا
بر علاوه السلام از لهوش
ضرورت نباشد ازین بیشتر

در توانات هایی و غیره باشید

ولی از خود نز توهم شنو
توهم بود ده حضرا و ملا
علاوه در آن بینی انگشتی
هر حرف باشد و وصف فعل باشد
پس آنکه ز سر تا پا هوش باش
ولی فی در اسرار بینی نه پا
در آن حد بشی نه آیت نه نقل
ن فعل شود دور دیو رجیم
زمکان بود خارج آنها شمار
بر بکت بود حصل دما هستی
مگر و در رعایت حق فراز
اگر آید آید نه در عبایت
بود شق و در دو بلا بیش از
ملا حیثی اگر خواهی از لو بخوا
با حق چه کوید ز بالا در شیوه
در انسابن که تحریر جمل از پیش خ
که پیش از جمل آن سر زدن
که حق اند چون گلو بیش باش
ولی جمله از جمل در فخر چا

کنوش ای پسر از توهم شنو
یکی از سیهای این هشتاد
بر علی بن ابراهیم سندگی
ذویسم اگر در توهم کن
توهم چه باشد او آن گوش پیش
توهم بود لطف خوف و رجا
نبر و فق وین و نبر و فق عیش
بغسل بود لطف رت پر کریم
ولی این بود قدره از حکم
بر بکت بود رنگت و خاصیتی
شیب جمع ممنوع باشد پیش
در شش ناید فروزان سما
ز شبیان اگر سایه افتد ببر
مگر حال خود را بکت فال کو
بین ناکه آفرید احق فربت
بین چون بگرد از آن مردند
بر علاوه و کشور بود حال این
خوبیک در این هشتاد هندوستان
هزاران بود مدنه ب ذات و دعا

سه کار دینه و بده هفتم
 شرکت خانه ایت آن هفت این
 جو پسر و بیانی این آن که مرد
 قوهم دو گونه بد از این است
 دل داند آن کش خود را ببرد
 هر زاده ای زجاج دود و اخچه هم به
 کمی با علاج طبیب و دوا
 هر چه ندوال از دوست
 قوهم بسی خانه ای اخراج است
 در از از ای خلقت ماغل بوند
 هیچ قوهم بجز معلم نیست
 کنوون پرسی از عقل و جبل چنان
 عوایل معلم چو داشت که بجز
 کنم خشم اکنوون در اینجا میگز

لی آن بین پروردگاری باشد
 دل هر زمان پرپیش دین و بیت
 و بیکن بین دکتر کشش که
 بی غفل وین بود و بیک دندان
 کزین دو چه این بندنه را در سرت
 نهادند سر را بخشت
 بغير از اجل نا فرد و حکمه
 دل عاقبت جانی افتد بجهاد
 منود و بسی در جلهای ما سرمه
 علاجی نباشد چو جانی بوند
 دل عقل را جای با جمل نیست
 که داشت هر اد است و فتحمان که
 کند رفع هر شری پی کفشنگو
 اگر نازه مازه را بشنو زدن

در بی طلبی خصوصی صابی های زیلی

بگیریم گنوست برگذت و بگز
 و بیکن نه جو هر که باشد اصرار
 و بیکن رشتن نهیش نام
 بیانیست سخت مشکل بیک
 نه جبل است آدم رجوان پر
 اگر چه صورت چه ای ای نهود
 پنه ای ای گویم با غراق این
 رجوان برآدی سیده
 نهود در دریکسان بعید و سیا

گاه خسته نجات دی پیشتر
 جانیت ندوچانی می بکت هرمن
 سخا هی بیانیه داد
 جبل اگر جبل عیشی بیک
 بیشتر است اندکی پی از جباره
 بیک غرق نام که حسوان بود
 دل این برایش نمود ای خسته
 بیک و بیک نزدیکی بگذرست
 تیک

در پسر دلسته از خود
بنی آدم عضایی بگذیرند
و لبکن پاشنها کم بوند
دل اندک ستراند نشود
بدانند کابن گندم آن شنکان
سما شرود آن بین این بان
که پور شسته است بالک خدا
که آزاد باشند هر خا من ها
که هلوی آدم شسته است خر
و لبکن دوچشم خوان است از
که باشد هوشی همه موشی
و لبکن بقیه نظر باشد شش
خورد گاف کوئی که گرد و گذاشت
دل منیت آگه زلا شر فوا
داند شکم چون کند بار و لان
اگر چه بعورت چه انان بجه
بود نقش لبکت او پاره شماره
زبانش هر لفظ سختی دراز
دل بخبر خود ر مقی آن
زبان لال باشه مراده کن
بعوم و مصلوہ در کن و وجود
بر حس فروع و بخط اصول
شیخ قند و آردیه خرد و ذکر
پاگفتند بیوی صدایه داده
زندگی از فده بزدگانه بود

خر اکه پدر گوشت از پدر
مل کره با جانور همسر نه
چو اجڑ از شل آدم بوند
از بستان بهانم بگزند پیزه
بن جاسه از نه و بر سر کن
نشیخند و گویند با دگران
لیکت سفره اکثر بدیدیم ما
خسوسها دین لکت بی انتقام
چو بیان آید بگرس
اگر چه دشمنیت لبکن بین
اگر چه عاصه بر باش شش
زگر قی بر پانیش منیت باک
ز بر پانیش پاشکم تا نگلو
چو بی بره از حلم باشد این
بر فعل چاپه حسپوان بود
بخندا و گردان و رفوار و کار
دانش بر عرف لغوی است باز
گوچه هر آنچه آید شش بزرگان
ز افعال اندام منیارم زدن
هین و پیشنهادی اری و زهر و جود
بنگر خدا و بساد رسول
بوکو و غریه عیشه درست
غیر بانی در پیه و حقیق موی
بچه چهاره خیشه و چوتی